رسالهٔ مشواق

۵۰-۱

آستان قدس

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

نام کتاب مشواق کاغذ ورقی

مؤلف متن ملا محسن فیض کاشانی محشی

شارح مترجم

تاریخ تحریر حدود سده ۱۴ ق نوع خط نستعلیق تعداد سطر ۱۲

جزء کتب رساله زبان فارسی عدد اوراق ۱۲ گ

طول عرض شماره عمومی ۲۰۴۱۴۴

وقفی / خریداری تاریخ وقف / خریداری

ملاحظات ضمیمه پاره

رساله مشواق

۱۰۵۰

هذه رسالة المسمّی بالمشتاق
من تالیفات محسن بن مرتضی
الملقب بالفیض

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بعد از حمد پروردگار و درود بر مصطفی و اخیار چنین گوید مؤلف کلمات و ناظم این ابیات
محسن بن مرتضی الملقب بفیض افاض الله علیه من ذوارف المعارف ما لا یصل الیه
فهم کل عارف که در اوائل صبا که در اوان صبا که هنوز طبع لطیف بتکرار لغت میفرسودم
و عمر شریف در ضبط قواعد نحو و صرف مینمودم رغبت تمام باشعار و ابیات اهل معرفت
و محبت میداشتم و همواره تخم تتبع مقاصد ایشان در زمین دل میکاشتم و همت بر استکشاف
اسرار آن میگماشتم و بکتابت و حفظ آن میشتافتم و از رشحات کلمات ابدار ایشان فیضها
میبافتم و دیده‌ور بود سمع و بصر بجهة فؤاد لباس تجمل کمالی میبافتم تا بحدی که در زمان شباب
که آتش طبیعت در التهاب بود گاه‌گاه با قلت بضاعت از مبادی معرفت و محبت

بقدر حوصله

بقدر حوصله بهره میبردم و ... فیضی که دارد میشد بقدر استطاعت در لباس تمثیل
و استعارت بضابطه نظم در خازن تالیف میسپردم و هرچند طبع را ترقی در اطوار کمال
روی میداد شوق افزونتر و سخن ابدارتر میشد چنانکه هر یک از درجات محبت
و معرفت از دیگری بیشتر اید میشود و مراتب هر یک بمراتب دیگری متکامل میگردد
و اصل محبت بدون معرفت تمکین الوصول انید و اصل معرفت بی محبت ممکن الحصول نی
الحقیقی هر یک از درجات شوق و سخن که از درجات محبت و معرفت ناشی میشود
از دیگری بکمال میگردد و اصل هر یک از دیگری بوصول و حصول میپیوندد اگرچه هنوز
از زیور عشق و عرفان آگاه نیم پیوسته محبت سیر خود میبندم تا شاید بحکم من تشبه بقوم
فهو منهم بعشاق بپیوندم و همواره حلقه وار بر در زبان نهم در راه عرفان میگردم تا شاید
بحکم من قرع بابا و لج و لج از زمره اهل عرفان گردم   مگویم نسبتی دارم بنزدیکان
درگاهت   که خود را برتری بندم بپوسی وزر لاحق   بسی از سخنان منظوم را
فراهم آورده در صحیفه ترتیب دادم تا متعطشان بوادی طلب که رفیقه ارادتی

در مواطن ابدان مکمون لجه باشد و بواسطه تراکم حجب ظلمانی و غواشی بهیمی لا اند در فنای
حرمان و سرگردانی مانده باشند بهدایت یاری آن کلمات شورانگیز دوان السعی رسم امیر
کمند شوق در گردن انداخته خود را از مهالک خذلان بیرون کشند و از آن مهیا جرعه
بخشند و بدانکه سخن بمنزلهٔ قالب است و معنی بمنزلهٔ روح و یا سخن بمنزلهٔ پیمانه است
و معنی بمنزلهٔ راح و یا سخن بمنزلهٔ نافهٔ مشک است و معنی بمنزلهٔ ریح و هر یکی از سخن
و معنی را درجات و مراتب است بحسب تفاوت درجات سلاست الفاظ و متانت
و معانی و سبب اختلاف مراتب مقاصد و معانی   سخن چو ... بگوش هزار است یکی
و راه ... یکی هزار بود و سخن ... را باز انواع و اصناف است هم کاهی گرفتاری را
محبت حقیقیه یحبهم و یحبونه و الذین آمنوا اشد حبا لله غالب گردد و با شوق
آن محبت مستور گردد و در وصف عشق حقیقی سخن گوید و یاری از چشمه سلسبیل دهد
سلطان عشق بمقتضای التهاب نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة
شرری چند بر جام آن سخن ریزد تا از حرارت آن مزاج شراب معنی آن سخن

طعم زنجبیل

طعم زنجبیل بر دارد و در ذائقهٔ روح مستمع متعشق بحکم لحرق فی الدنیا قلوب العاشقین
و فی الآخرة جلود الفاسقین حرقت محبت احداث کند یسقون من کأس کان مزاجها
زنجبیلا عینا فیها تسمی سلسبیلا و گاهی که ذوق بدیع را از شوق لقای محبوب حقیقی غلبه کند
و تقرب باو جسته در وصف حقیقت سخن در پرده راند و بویها از رحیق مختوم
بمشام اهل عرفان رساند و ساقی الست بموداء الا طال شوق الابرار الی لقائی
و انا الیهم لاشد شوقا قطره چند از ذروهٔ تسنیم که چشمهٔ مقربان است بر جام آن
سخن ریزد تا از لطافت آن مزاج مزاج شراب معنی آن سخن طعم قرب یابد و در
ذائقهٔ روح مستمع متقرب بمقتضای من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا
قربت احداث کند یسقون من رحیق مختوم ختامه مسک فلیتنافس المتنافسون و فی ذلک
و مزاجه من تسنیم عینا یشرب بها المقربون و گاهی که قایل در مرآت نادرت
جمال لاهوت ملاحظه کند صنع لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم و در حسن صورکم فاحسن صورکم
در نظر شهود جلوه گر آید و از سر سخن راند که نشأه از شراب ظهور داده و ارا

نوشانهٔ موجب اِنَّ اللهَ جَمیلٌ یُحِبُّ الجَمالَ بکنه لآلی دو بام آن سخن پرده با شهد حلاوت
بر آن زبردستان آن لوای وصفی این مزاج خراج شد آب معنی آن به طعم آتش گیرد و دور و التهاب
مستمع سلسبیل کلمهٔ یا ایتها النفس المطمئنة تسنیم و صبح لیلی جای بود و نقد ابهام
دکان حرفهایی را که های حقیقی که بر حب وصال بنقصه در نظر آید در هم و درم اعظم کسی که دار جشنها دانه مهر یاد
خطیب منبر بلاغت برآمده بحکم اِنَّ مِنَ الشِّعرِ لَحِکمَةً و اِنَّ مِنَ البَیانِ لَسِحراً روح بر کرسی در دوران یار می
در حال سخن دهن ما از بر دوست آن مزاج مزاج شراب کاس سخن طعم کافور گرفته دور و الفت مستمع
مالک بمقتضای الآیة الکریمة تطمئن القلوب بر و الیقین اصل است که اِنَّ الاَبرارَ یَشرَبونَ مِن کَأسٍ
کانَ مِزاجُها کافُوراً عَیناً یَشرَبُ بِها عِبادُ اللهِ یُفَجِّرونَها تَفجیراً الاجرام حال بود که هر نوعی از این انواع
چهار گونه ترتیب علاوه جداگانه بود و بسمی باسم خواص شود که دال باشد بر محصول قصاید و غزلیات و رباعیات یک
که مندرج است در تحت آن اسم اول آنکه مجموع در صحیفه منتظم شده بود بازار انواع اربعه را از یکدیگر جدا ساخته
آنکه از قبیل اول مسمی بشوق العشق کرده شد و دیگر از قبیل ثانی بشوق الحق و دیگر از قبیل ثالث بشوق الحب
و دیگر از قبیل رابع بشوق الکتاب و چون اقسام معارف و حقایق و معالم معانی و دقایق آن در سمع

ازین

58

ترزبست که مهر مجهوره الفاظ بوساطت وضع دلالت متصدی اظهار این تواند لاجرم با دستیاری
امثال و اشباه بی تکلف و استعاره در میدان ابراز کسیر شعر آن نمود لاجرم در اظهار مجاز است
سخن بصورت هر حقیقی بدیعهٔ ماشی که با یکی از محسوسات دارد با هم او ازان تعبیر میکنند تا اهالی معنی از آن
حقایق محظوظ گردند و اهالی صورت مجازی از آن بی بهره نمانند وَتِلکَ الاَمثالُ نَضرِبُها لِلنّاسِ
وَما یَعقِلُها اِلَّا العالِمونَ ما از یک الفاظ مجازیه نهاده که هر لفظ اصل است نسبت به هر یا لکنم
که هر یک کدام اسمی است از اسامی حقیقت تا کسی را که آشنا با اصطلاح قوم باشد جمله اسامی ابیات
ازین اراده همی کرد و معنی رخ و زلف و خال و خط و چشم و لب و شراب و شاهد و مرتاب و جو ربا
و بت و زنار و کفر و ترسا و بعضی از متعلقات این مذکورات دار برای هر یک اصطلاحی از
ابیات گلشن راز یاد و هم تا بر آن میان و برین گفته باد به التوفیق رخ و زلف عبارت
از تجلی جمال الهی بصفت لطف باشد لطیف و الطف و دور بودن و محمی و کادی و دو تای
و زلف عبارت است از تجلی جلال الهی بصفت قهر باشد مانع و تا لطف دهان و حجب مقل و صدار
چه حسار و زلف تا آن بهر بیکر از کثرت تعینات لیست از نه اول از وصف متقابل بر هو نصب داده له

آینه روی زیبا را یعنی تجلی جمالی لطفی از روی روشنی و مناسبت تمام و سلسلهٔ زلف
حبیب را یعنی تجلی جلالی قهری از جهة تیرگی و ظلمت و خفاء هیئتی تمام هست
و شاهد حقیقی که عبارت است از حقیقت باعتبار حضور و ظهور
با آنکه در پرده هر جلالی جمالی مخفی و در شوکت هر جمالی جلالی مستور است
قرآن کهف که از ورای تتق هر جلالی جمالی پیدا و از شعشعهٔ انوار هر جمالی
جلالی هویدا است قال امیر المؤمنین علیه السلام سُبحانَ مَن اتَّسعَت رَحمَتُه لِاَولیائِه
فی شِدَّةِ نِقمَتِه واشتدّت نِقمَتُه لِاَعدائِه فی سَعَةِ رَحمَتِه بزبان
شرع از تجلی جمالی بنور و از تجلی جلالی بظلمت اشاره شده قال الله تعالی اللّٰه
نُورُ السَّمٰواتِ وَالاَرضِ و قال سبحانه اَلَم تَرَ اِلیٰ رَبِّکَ کَیفَ مَدَّ الظِّلَّ
وگاه از مطلق ما سوی بزلف تعبیر کنند چه همچنانکه زلف پرده و نقاب
روی محبوب است موجودات و کثرات تعینات بدرازی زلف در عدم
انتهای اینست تعبیر می‌نمایند هر آن چیزی که در عالم عیانست چو عکسی

آفتاب

ز آفتاب آن جهانست جهان چون خط و خال و چشم و ابروست که هر چیزی
بجای خویش نیکوست تجلی گه جمال و گه جلال است رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است رخ و زلف بتان را زان دو بهر است
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع نخست از بهر محسوس است موضوع
ندارد عالم معنی نهایت کجا بیند مر او را لفظ غایت هر آن معنی که شد
از ذوق پیدا کجا تعبیر لفظی یابد او را چو اهل دل کند تفسیر معنی
که محسوسات از آن عالم چو سایه است که این چون طفل و آن مانند دایه است
ورا تشبیه کلی نیست ممکن ز جستجوی او میباش ساکن نظر کن در معانی
سوی غایت لوازم را یکایک کن رعایت بوجه خاص از آن تشبیه میکن
ز دیگر وجهها تنزیه میکن و از تضاد و تخالف اسماء و صفات در عالم
ظهور بخم زلف و پیچش آن اشاره کنند که بر استواء و اعتدال امتداد
قد و قامت حضرت الوهیت است که برزخ میان وجوب و امکان است

زند بس راستی گفتم سخن دوش سر زلفش مرا گفتا که خاموش کجی بر راستی زو گشت غالب

وزو در بخشش اندر راه طالب و هرچه در مراتب کثرت می بینی بحقیقت حلقهٔ زلفست

از حلقهای بی نهایت آن زلف و هر دلی که بهوا و هوسی در بندست بحلقهٔ از

حلقهای زنجیر زلفست همه دلها ازو گشته مسلسل همه جانها ازو بوده مقلقل

معلق صد هزاران دل ز هر سو نشد یک دل برون از حلقهٔ او گر او زلفین مشکین بر فشاند

بعالم در یکی کافر نماند دگر بگذاردش پیوسته ساکن نماند در جهان یک نفس مؤمن

حدیث زلف جانان بس درازست چه شاید گفت ازو چه جای رازست مپرس از من

حدیث زلف پر چین مجنبانید زنجیر مجانین و از تغییرات و تبدیلات

سلسلهٔ موجودات که هر ساعتی بنوعی و حقیقتی دیگرست به بیقراری زلف تعبیر کنند

گاه کثرت از وجه وحدت در شده صبح توحید رو نماید و گاه وجه وحدت در کثرت

مستتر گردد و شام شرک در آید نشاید زلف او یک لحظه آرام گهی صبح آورد

او را و گاهی کند شام ز روی زلف خود صد روز بنگو بسی بازیچهای بلعجب گو

دلها را

۶۰

دل ما دارد از زلفش نشانی که خود ساکن نمی گردد زمانی ازو هر لحظه کار از سر گرفتم

ز جان خویشتن دل بر گرفتم از آن گردد دل از زلفش مشوش که از رویش دلی دارد بر آتش

و چون حقیقت هم در مظاهر پیدا گشته و هم در مظاهر پنهان شده توان گفت که ظهور

او عین خفاست و خفای او عین ظهور است سبحان من ظهر في بطونه و بطن في ظهوره

همه عالم فروغ نور حق دان حق اندر وی ز پیدائیست پنهان چو آیات است روشن

گشته از ذات نگردد ذات او روشن ز آیات همه عالم بنور اوست پیدا

کجا او گردد از عالم هویدا نگنجد نور ذات اندر مظاهر که سبحات جلالش هست قاهر

و از نفحات انس که بمشام اهل عرفان و عشق میرسد از تجلیات جمالیه و جلالیه

که موجب این ظهور و خفاست که از مقتضیات زلفست بعطر تعبیر نمایند

گل آدم از آن دم شد مخمر که دارد بوی آن زلف معطر خال و خط خال عبا

رتست از نقطهٔ وحدت حقیقیه من حیث الخفا که مبدأ و منتهای کثرت اعتباریست

و از ادراک و شعور اغیار محتجب و مختفیست چه سیاهی و ظلمت موجب خفاست بر آن رخ

نقطهٔ خالش بسیط است که اصل مرکز دور محیط است ازو شد خط دوره هر دو عالم
وزو شد خط نفس قلب آدم از آن حال دل پرخون تباه است که عکس نقطهٔ خال
سیاه است ز خالش حال دل جز خون شدن نیست کز آن منزل ره بیرون شدن
نیست و خط عبارت است از ظهور حقیقت در مظاهر روحانیات چنانکه خط بر رخ
دمیده عالم ارواح گردد ذات برآمده چیزی که انتها ندارد اقرب مراتب وجود است بحقیق
جان و عز رخ اینجا مظهر حسن خداییست مراد از خط جناب کبریاییست رخش خطی
کشید اندر نکویی که از ما نیست بیرون خوبرویی و چون ظهور حیات ابد در عالم
ارواح است از خط آب حیوان تعبیر نمایند خط آمد سبزه زار عالم جان از آن گردید
نامش آب حیوان ز تاریکی زلفش روز بشکن ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن خضر وار
از مقام بی نشانی بجز چون خطش آب زندگانی اگر روی خطش بینی تو بشنو بدان
کثرت از وحدت یکایک ز زلفش باز دانی کار عالم ز خطش باز خوانی سر مبهم نکته
کز خطش روی نکو دید دلم زو روی خط او دید مد مگر خط را او سبع المثانیست که هر حرفی از او بحر معانی

نهفته

61

نهفته زیر هر موی از او باز هزاران بحر علم از عالم راز چشم و لب عبارت از شهود حق و عیان
و استعدادات انسان را که صفت بصیری اوست جل شانه و از اطلاق صفت ازان رو
که غدار و صاحب قدرت است باید و اشاره نمایند و این هر دو از مقتضیات ذات است که عالم را در نظر ظهور مینماید
و بیرحمی خونریز از دو بسته و بیماری که از لوازم چشم بتان یار رحم است نمایند و لب و دهان عبارت است
از روان بخش و جانفزا که بزبان شرع از آن نفخ روح تعبیر نمایند و از حسن مصدر افاضهٔ
وجود که نقاط و رشحات خلق است و در مقام هستی بقول کن نیز بدان لب و دهان تعبیر نمایند و از جمال مصدر
ان تنگی دهان اشاره کنند و این هر دو از مقتضیات تجلی جمال است که موجب قرب و وصالت
و از خندیدن راحت بعد از محنت و خندیدن محنت در عقب راحت که موجب خوف و رجا است
بغمزه اشاره کنند چه غمزه حالتی است که از بر هم زدن چشم محبوبان در دل ربایی و عشوه گری واقع
میشود و بر هم زدن چشم عبارت از عدم التفات که از لوازم استغنا است و گشادن چشم اشارت بر درون
و دلنوازیست و از برقع فرمودن دلبر حال یار و خندیدن ذوق وصال پیوسته تعبیر کنند چه از گه بخود وی
و بخود در راه بندگی خود درون بحصول امر میشوند و این جمله اسرار یست که لحظه بلحظه اعیان عالم را دور قطع کند

بانتهٔ بیداری و تکمیل بیداری از مقتضیات جمال لطیف و جلال چشم است و با کمال استغنا و عدم التفات چشم نقش
گاهی از کرم مردمی که از لوازم مستی است دلهای عاشقان را بنوازد و به جمال معشوق مینوازد و لب جانان
پرورش دوی بیماران عدم را با دریای فاضیهٔ فیض وجود چاره کاری میسازد و از این جهت مراد گردد ندا که از چشم شیخ
چیست بیدار رعایت کن لوازم را در لب چشم خانه بیماری و مستی ز لعلش گشت پیدا عشق هستی
ز چشم اوست دلها مست و مخمور ز لعل اوست جانها جمله مستور ز چشم او همه دلها جگرخوار و هم گاه غمزه چاره ساز
از و هر غمزه دام و دانه شد ز و هر گوشه میخانه شد ز غمزه میدهد هستی بغارت ببوسه میکند باز آبادانش
عمارت ز چشمش خون ما در جوش دایم ز لعلش جان ما مدهوش دایم بغمزه چشم او دل میبرد هوش
لعل او جان میفزاید چو از چشم و لبش جوید کناری گراین گوید که نه آن گوید آری ز غمزه عالمی را کار
سازد به بوسه هر زمان جان مینوازد از و یک غمزه و جان دادن از ما از و یک بوسه و استادن از ما شراب
و ساقی شراب عبارت از ذوق و وجد و حال که از جلوه محبوب حقیقی در او آن غلبه بر دل سالک عاشق
دارد و مستی و سالک را مست و بیخود میکند که اینجا موجب هدم قواعد عقل و نقل میشود و هم او ست
که مبدا و منتهای کثرت است و ساقی عبارت از حقیقت باعتبار حب ظهور در هر مظهر

که جمع کرده شاهد و ساقی بزم کنایه از سمع و بصر انسان شاهد چه اکثر اسباب مستی از این دو راه میسر
وار تجلیات افعالی بجام تعبیر کنند و از تجلیات اسمائی بشاهد و صفاتی بشمع و از تجلیات ذاتی
که موجب فنا از او گردد بشراب نامند شراب و شمع ذوق و نور عرفان ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر مشو غافل ز شاهد باز آخر شراب بیخودی در کش زمانی مگر از دست خود یابد
امانی بخور می تا ز خویشت وا رهاند وجود قطره در دریا رساند شراب بخور که جامش روی یار است
پیاله چشم مست باده خوار است شراب را طلب بی ساغر و جام شراب باده خوار ساقی آشام
شراب بخور ز جام وجه باقی سقاهم ربهم او راست ساقی طهور آن می بود کز لوث هستی تراپاک
دهد در وقت مستی بخور می وارهان خود را ز سردی که بد مستی بهست از نیک مردی همه عالم از
غیب و شهادت مانند میخانه اند از شراب هستی و محبت فطرت حق و هر ذره از ذرات عالم
قابلیت و استعدادی خاص که دارد پیمانه شراب محبت اوست و پیمانه ازین شراب پر است
همه عالم چو یک خمخانه اوست دل هر ذره پیمانه اوست خرد مست و ملایک مست و جان مست
هوا مست و زمین مست آسمان مست شده رو ملک حیران و مدهوش فتاده نقش [illegible] در حلقه گوش

فلک سرگشته از وی در تکاپوی هوا در دل بامید یکی بوی ملائک خورده صاف از کوزهٔ پاک

بجرعه ریخته دردی بر این خاک عناصر گشته از یک جرعه سرخوش فتاده که در آب که در آتش ز بوی جرعه کافتاد بر خاک

برآمد آدمی تا شد بر افلاک ز عکسش تن پژمرده جان گشت ز تابش جان افسرده روان گشت

جهانی خلق از او سرگشته دایم ز خان و مان خود برگشته دایم و آثار این شراب در حقیقت انسان

بواسطه مزیت قابلیت و استعداد او زیاده است از سایر موجودات و این جاست که اکثر

افراد این نوع حیران و سرگشته بیابان عشق و طلبند و مجنون حقیقت را بخود نمیدانند و پیوند

و همه در مطلبند که ایشان را بوصال او رهنمائی کند و از خود برهانند یکی از بوی دردش عاقل آمد

یکی از نیمه رفتن ناقل آمد یکی از یک جرعه گشته صادق یکی از یک صراحی گشته عاشق یکی

دیگر فرو برده بیکبار خم و خمخانه و ساقی و میخوار کشیده جمله و مانده دهن باز زهی دریا دلی رند سرافراز

درآشامیده هستی را بیکبار فراغت یافته ز اقرار و انکار شده فارغ ز زهد خشک و طامات

گرفته دامن پیر خرابات خرابات و خراباتی خرابات عبارت از وحدت صرف و اطلاق حقیقت

که رسوم تعینات در او زائل و منتفی است خواه افعالی و خواه صفاتی یا ذاتی و خراباتی اشارت است

بسالک عاشق لاابالی که از قید رؤیت تمایز افعال و صفات و ذات خلاص یافته افعال و

صفات جمیع اشیا را محو افعال و صفات الهی داند و هیچ فعل و صفت بخود و دیگری منسوب ندارد

خراباتی شدن از خود رهائیست خودی کفر است ور خود پارسائیست نشانی داده‌اند اهل خرابات

که التوحید اسقاط الاضافات خرابات از جهان بیمثالست مقام عاشقان لاابالیست

خرابات آشیان مرغ جانست خرابات آستان لامکانست خراباتی خراب اندر خرابست که در صحرای او عالم سرابست

خراباتست بیحد و نهایت نه آغازش کسی دیده نه غایت اگر صد سال در وی میشتابی نه خود

نه کس را باز یابی گروهی اندر او بی پا و بی سر همه نه مؤمن و نه نیز کافر شراب بیخودی در سر گرفته

ترک جمله خیر و شر گرفته شرابی خورده هر یک بی لب و کام فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرای شطح و طامات خیال خلوت و نور کرامات ببوی دردیی از دست داده

ز ذوق نیستی مست اوفتاده عصا و رکوه و تسبیح و مسواک گرو کرده بدردی جمله را پاک

میان آب و گل افتان و خیزان بجای اشک خون از دیده ریزان دمی از سرخوشی در عالم ناز

شده چون شاطران گردن افراز گهی از سعی هر رو بدیوار گهی از رنج رو بر سر دار

کهی اندر سماع ذوق جانان شده بیاد بر جسته چرخ کردن پیدا نغمه که از مطرب شنیده
بدو وجدی از آن عالم رسیده تمامی جان به او صوت و حرف است که در هر پرده نمی شرق
ز سر برون کشیده دلق ده تو مجرد گشته از هر رنگ و هر بو شده زان صوف صافی را و صاف
کی آن خاک در از بدی پاک رفته ز هر سر آن دیده از حدیث انگیخته گرفته دامن رندان خمار
ز شیخ و مریدی گشته بر از و پیر خرابات عبارت است از مرشد کامل که مرید را ترک رسوم و عادات تعلیم دارد
و راه فقر و فنا بسپارد و بت و زنار بت عبارت است از هر چه پرستیده شود از ما سوی حق سبحانه و تعالی
خواه باعتقاد الوهیت باشد چون اصنام کفار و خواه باعتقاد وجوب اطاعت و تعظیم
چون مشایخ کبار و خواه بافراط محبت چون محبوبان عشاق مجازی و سایر اغیار مانند جاه و عزت
و درهم و دینار پس اگر پرستش آن از آن روست که مظهر حق است جل و علا و حق در او تجلی کرده باسمی از
اسماء و صفتی از صفات حسنی آن بت عارف است در پرستش آن پرستش خالق است نه جمیع موجودات
صورت حق است سبحانه و حق روح همه است و از این است که گفته اند ما رأیت شیئا الا و رأیت
الله قبله او معه و الا ثبت شرک است و حق منزه از آن است تعالی شانه عما یقولون و گاه اسم

بت ا

بت را مخصوص سازند لکامد و مرشد که قطب زمان است نه محبوب حقیقی باعتبار جمیع اسماء
و صفات در او جلوه گر آمده و باعتبار جامعیت پرستیده شده تو جمیع موجودات خواه
بالطبع و خواه بارادت بدوست و قبله کاینات از جمیع جهات اوست و زنار عبارت
از بستن عقد خدمت و طاعت   بت اینجا مظهر عشق است و وحدت   بود زنار بستن
عقد خدمت   چو کفر و دین بود قائم بهستی   شود توحید عین بت پرستی   چو اشیا هست هستی را مظاهر
از آن جمله یکی بت باشد آخر   نکو اندیشه کن ای مرد عاقل   که بت از روی هستی نیست باطل   بدان
کایزد تعالی خالق اوست   ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست   وجود آنجا که باشد محض خیر است
وگر شری است در وی آن ز غیر است   مسلمان گر بدانستی که بت چیست   بدانستی که دین در بت پرستی است
وگر مشرک ز بت آگاه گشتی   کجا در دین خود گمراه گشتی   ندید او از بت الا خلق ظاهر   بدین علت شد
اندر شرع کافر   تو هم گر زو نبینی حق پنهان   به شرع اندر نخوانندت مسلمان   درون هر بتی
جانیست پنهان   که در زیر کفر ایمانیست پنهان   بت ترسابچه نوریست ظاهر   که از روی بتان دارد مظاهر
کند او جمله دلها را وثاقی   گهی گردد مغنی گاه ساقی   زهی مطرب که از یک نغمه خوش   زند در خرمن

صد زاهد آتش زده ساقی که او ز پیمانه کند بخود دو صد هفتاد ساله رود ز نفس شبانه

کند افسون صوفی ز رف نه اگر در مسجد آید در یک گاه نه بگذارد در ره یکی مرد الله زرد و دو صد مدرسه

چون است مستور فقیه از دی شود بیچاره مخمور ز عشقش زاهدان بیچاره گشته ز خانمان بخود آواره گشته

یکی مو از مسی دگر را کافر او کرد همه عالم پر از شور و شر او کرد خرابات از آتش مخمور گشته بسا صد از آتش

پر نور گشته همه کار من از دی شد میسر بدو دیدم خلاص از نفس کافر دلم از آتش خود صد داستان

ز عجب و نخوت و تلبیس بنشست در آمد از درم آن بت سحرگاه مرا از خواب غفلت کرد آگاه

ز روی خلوت جان گشت روشن بدو دیدم که تا خود بیستم من چو کردم در رخ خوبش نگاهی

بر آمد از میان جانم آهی مرا گفتا که ای شیاد سالوس ببر عمرت شد اندر ننگ ناموس بهین

تا علم و زهد و لیکن بند گشت ترا زانها رسیده از که وا داشت نظر کردن بروی نیم عشقت همی

از زهد هزاران ساله طاعت [illegible] مرا با من نمود اندم برای

سیه شد روی جانم از خجالت ز فوت عمر و ایام بطالت چو دید آن بت که آن از دی جگر خون شد

بریدم من ز جان خویش و پیوند یکی پیمانه پر کرده با من داد که از آبش در آتش در من افتاد

کنون

۴۵

کنون گفت از من بدر رندی کیستی تو نقوش لوح هستی را فرو شوی چو از شستم بدم آن نیز هایک

در افتادم ز مستی بر سر خاک کنون نه نیستم در خود نه هستم نه هشیارم نه مخمورم نه مستم

چون چشم او دارم سر خوش گهی چون زلف او با نیم مشوش گه از روی خود در گلشنم من گهی از روی او

در گلخنم من نظر کردم بدیدم اصل این کار [illegible] عقد زنار نباشد زاهد دانش را معقول

زاهد [illegible] اول میان در بند چون مردان [illegible] و از زهد او فواید [illegible] سر خوش

علم چوگان عبادت ز میدان در ربا گوی سعادت نور از بهر این کار آفریدند آنگه خلق

بیار آفریدند پس چون علم و عمل [illegible] که جان قرة العین است احوال

نباشد [illegible] هیچ اندر دو عالم [illegible] نیست رها کن ترهات و شطحها

خیال نور و اسباب کرامات کرامات تو اند حق پرستیدن [illegible] عجب و مستی

همه روز تو در خلق است زنهار مکن [illegible] بدین علت گرفتار [illegible] جمع باعادت عبادت

عبادت میکنی بگذر ز عادت کفر و ترسایی کفر حقیقی عبادت از پوشیدن وجود کثرات

و تعینات بوجود حق و این کفر عارفانست و این لیقه نزد ایشان معنی اسلام حقیقی و ایمانست.

و کفر حقیقی عامه بر عکس این است در این شعر هر دو این قسم است یعنی بپوشانیدن وجود حق بوجود اغیار
و پدید آمدن از در توحید یا کفار و اسلام مجازی عبارت از معنی متعارف اسلام یا اعتقاد مخالف
وجود ممکنات مر وجود حق را بسیار [illegible] ز اسلام مجازی گشت بیزار که را کفر حقیقی شد پدیدار
و ترسائی عبارت است از تجرید و تفرید و خلاصی از ربقهٔ تقلید و ترک قیود و رسوم و عوایق
در قید عادات و نوامیس عوایق چه این صفت بحضرت عیسی علی نبینا و آله و علیه السلام و امت او
که ترسا عبارت از ایشانست غالب بوده و ترسا بچه مرشد کامل است که نسبت کامله او در ولادت
معنوی بکمال رسیده که متصف بصفت ترسائی و تجرد و انقطاع بوده شیخ میرسد سلسله منتهی شود
بحضرت روح الله ع [illegible] ز ترسا بچه [illegible] دیدم خلاصی از ربقهٔ تقلید دیدم جناب قدس
وحدت دیر جانست که سیمرغ بقا را آشیانست ز روح الله پیدا گشت این کار که از روح القدس
آمد پدید [illegible] هم از الهام پیش تو جانست که از روح القدس در روی جانست اگر یابی خلاصی از نفس ناسوت
در آئی در جناب قدس لاهوت هر آنکس کو مجرد چون ملک شد چو روح الله بر چارم فلک شد
حق لی ضایع مردان
مردوار آن خود بوجه [illegible] دلیش [illegible] از شرع [illegible] فقیه کردن [illegible]

شوی

66

شوی در هر دو کون از دین معطل حقوق شرع را زنهار بگذار و لیکن خویشتن را هم نگه دار
زنوری نیست الا مانع [illegible] بگذار چون عیسی مریم حنیف شو ز هر قید و مذاهب در آور در دین
مانند راهب ترسا در نظر اعتبار و غیر است اگر در مسجد آن عشق دیر است چو بر خیزد
ز پیش کسوت غیر شود بهر تو مسجد صورت دیر نمیدانم بهر حالی که هستی خلاف
نفس خود میکن تو میرسی بست زنار و ترسا و ناقوس شد است همه با ترک ناموس
اگر خواهی که گردی بنده خاص مهیا شو برای صدق و اخلاص برو خود را ز راه خویش برگیر
بهر لحظه ایمانی ز سر گیر بباطن نفس ما چون کافر [illegible] ظاهر ز نو هر لحظه
ایمان تازه گردان مسلمان شو مسلمان شو مسلمان بسی ایمان بود کز کفر زاید نه کفر از کسی این
کز آن ایمان فزاید ریا و سمعه و ناموس بگذار بیفکن خرقه بر بند زنار چو پیر ما شو اندر
کفر فردی اگر مردی بده دل را بمردی ترسا زاده ده دل را بیکبار مجرد شو ز اقرار و انکار
تم ما اردنا ذکره فی دیباچة الاشواق و بالحری ان یسمی بالمشواق وقانا الله من شر النفاق
[illegible] الله من فراق تمت بالخیر والسلامه

٦٧

لقد من الله تعالى علي
بهذا الكتاب